

گفتار اندر داستان فرود سیاوش

بخش ۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سپه را به دشمن نشاید سپرد	جهانجوی چون شد سر افراز و گرد
سرشکی که درمان نداند پزشک	سرشک اندر آید به مژگان ز رشک
به بیشی بماند سترگ آن بود	کسی کز نژاد بزرگان بود
به کام کسی داستانها زدن	چو بی‌کام دل بنده باید بدن
نباشد خرد با دلش سازگار	سپهد چو خواند ورا دوستدار
همان آفرینش نخواند به مهر	گرش ز آرزو باز دارد سپهر
شود آرزوهای او دلگسل	ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
خردمندش از مردمان نشمرد	و دیگر کش از بن نباشد خرد
بینی سرمایه بد خوی	چو این داستان سرپسر بشنوی

گفتار اندر رفتن توس به ترکستان

نشست از بر تند بالای خویش	چو خورشید بنمود بالای خویش
چنین تا زمین زرد شد یک سره	به زیر اندر آورد برج بره
همان ناله بوق و آوای کوس	تبیره برآمد ز درگاه طوس
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش	ز کشور بر آمد سراسر خروش
بشد قیرگون روی خورشید و ماه	از آواز اسپان و گرد سپاه
تو گفתי بیاگند گیتی به نیل	ز چاک سلیح و ز آوای پیل
ز تابیدن کاویانی درفش	هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش

به گردش سواران گودرزبان	میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و نای	بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش	به پای اندرون کرده زرینه کفش
یکی پیل پیکر درفش از برش	به ابر اندر آورده تابان سرش
بزرگان که با طوق و افسر بدند	جهانجوی و ز تخم نوذر بدند
برفتند يك سر چو کوهی سیاه	گرازان و تازان به نزدیک شاه
بفرمود تا نامداران گرد	ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
چو لشکر همه نزد شاه آمدند	دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه	که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپایست با اختر کاویان	به فرمان او بست باید میان
بدو داد مهری به پیش سپاه	که سالار اویست و جوینده راه
بفرمان او بود باید همه	کجا بندها زو گشاید همه
بدو گفت مگذر ز پیمان من	نگه دار آیین و فرمان من
نیازد باید کسی را به راه	چنینست آیین تخت و کلاه
کشاورز گر مردم پیشه‌ور	کسی کو به لشکر نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد	مکوش ایچ جز با کسی هم‌نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج	که بر کس نماند سرای سپنج
گذر زی کلات ایچ گونه مکن	گر آن ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد	بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی	که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر به من نیز مانده بود	جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست و با مادرست	جهانجوی با فرّ و با لشکرست
نداند کسی را ز ایران بنام	ازان سو نباید کشیدن لگام

یکی کوه بر راه دشوار و تنگ	سپه دارد و نامداران جنگ
به گوهر بزرگ و به تن نامدار	همو مرد جنگست و گرد و سوار
نه نیکو بود راه شیران زدن	به راه بیابان بیاید شدن
که از رای تو نگذرد روزگار	چنین گفت پس طوس با شهریار
نیاید ز فرمان تو جز بهی	به راهی روم کم تو فرمان دهی
سوی کاخ با رستم و با سپاه	سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
رد و موبد و خسرو رای زن	یکی مجلس آراست با پیلتن
ز رنج تن خویش و ز درد باب	فراوان سخن گفت ز افراسیاب
که با ما چه کرد آن بد پر جفا	ز آزدن مادر پارسا
ز من کس ندانست نام و نژاد	مرا زی شبانان بی‌مایه داد
ازین پس من و تو گذاریم راه	فرستادم این بار طوس و سپاه
سر دشمنان زیر سنگ آوریم	جهان بر بدانیش تنگ آوریم
به کام تو گردد همه روزگار	ورا پیلتن گفت کین غم مدار
همی رفت و پیش اندر آمد دو راه	و زان روی منزل به منزل سپاه
کلات از دگر سوی و راه چرم	ز یک سو بیابان بی‌آب و نم
بدان تا بیاید سپهدار طوس	بماندند بر جای پیلان و کوس
بفرمان رود هم بران ره سپاه	کدامین پسند آیدش زین دو راه
سخن گفت ازان راه بی‌آب و گرم	چو آمد بر سرکشان طوس نرم
اگر گرد عنبر دهد باد مشک	به گودرز گفت این بیابان خشک
به آب و به آسایش آید نیاز	چو رانیم روزی به تندی دراز
برانیم و منزل کنیم از میم	همان به که سوی کلات و چرم
بیابان چه جوییم و رنج روان	چپ و راست آباد و آب روان
چو گزدهم پیش سپه راهبر	مرا بود روزی بدین ره گذر

ندیدیم ازین راه رنجی دراز	مگر بود لختی نشیب و فراز
بدو گفت گودرز پر مایه شاه	ترا پیش رو کرد پیش سپاه
بران ره که گفت او سپه را بران	نباید که آید کسی را زیان
نباید که گردد دل آزرده شاه	بد آید ز آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار	ازین گونه اندیشه در دل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم	سزد گر نداری روان جفت غم
همان به که لشکر بدین سو بریم	بیابان و فرسنگها نشمریم
بدین گفته بودند همداستان	برین بر نزد نیز کس داستان
براندند ازان راه پیلان و کوس	بفرمان و رای سپهدار طوس

آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

پس آگاهی آمد بنزد فرود	که شد روی خورشید تابان کبود
ز نعل ستوران و ز پای پیل	جهان شد به کردار دریای نیل
چو بشنید ناکار دیده جوان	دلش گشت پر درد و تیره روان
بفرمود تا هرچ بودش یله	هیونان و ز گوسفندان گله
فسیله ببند اندر آرند نیز	نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد	ببند اندرون سوی انبوه برد
جریره زنی بود مام فرود	ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان	بدو گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس	بپیش سپه در سر افراز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن	نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز	بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نوست	جهاندار و بیدار کی خسروست

ترا نيك داند به نام و گهر	زهم خون و ز مهره يك پدر
برادرت گر كينه جويد همی	روان سیاوش بشويد همی
گر او كينه جويد همی از نیا	ترا كينه زیباتر و كیمیا
برت را بخفتان رومی بیوش	برو دل پر از جوش و سر پر خروش
به پیش سپاه برادر برو	تو كین خواه نو باش و او شاه نو
كه زبید كزین غم بنالد پلنگ	ز دریا خروشان بر آید نهنگ
و گر مرغ با ماهیان اندر آب	بخوانند نفرین به افراسیاب
كه اندر جهان چون سیاوش سوار	نبندد كمر نیز يك نامدار
به گردی و مردی و جنگ و نژاد	به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد
بدو داد پیران مرا از نخست	و گر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر	همه تاج دار و همه نامور
تو پور چنان نامور مهتری	ز تخم کیانی و کی منظری
كمر بست باید به كین پدر	بجای آوریدن نژاد و گهر
چنین گفت ازان پس به مادر فرود	كز ایران سخن با كه باید سرود
كه باید كه باشد مرا پایمرد	ازین سرفرازان روز نبرد
كز ایشان ندانم کسی را بنام	نیامد بر من درود و پیام
بدو گفت ز ایدر برو با تخوار	مدار این سخن بر دل خویش خوار
كز ایران كه و مه شناسد همه	بگوید نشان شبان و رمه
ز بهرام و ز زنگه شاوران	نشان جو ز گردان و جنگ آوران
همیشه سر و نام تو زنده باد	روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدای	كنارنگ بودند و او پادشای
نشان خواه ازین دو گو سرفراز	كز ایشان مرا و ترا نیست راز
سران را و گردنكشان را بخوان	می و خلعت آرای و بالا و خوان

همان کین و آیین به بیگانه کس	ز گیتی برادر ترا گنج بس
توی کینه خواه جهاندار نو	سپه را تو باش این زمان پیش رو
کمر بر میان بستن و تاختن	ترا پیش باید به کین ساختن
درفشان کند دوده و انجمن	بدو گفت رای تو ای شیر زن
جهان کرد چون آبنوس از مَیم	چو برخاست آوای کوس از چرم
سخن گفت با او ز ایران سپاه	یکی دیده بان آمد از دیده گاه
تو خورشید گویی به بند اندرست	که دشت و در و کوه پر لشکرست
سپاهست و پیلان و مردان جنگ	ز دریند دژ تا بیابان گنگ
نگه کرد لشکر ز کوه بلند	فرود از در دژ فروهشت بند
یکی باره تیز رو بر نشست □	و زان پس بیامد در دژ بیست

رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه

جوان را سر بخت بر گرد بود	برفتند پویان تخوار و فرود
نه تندی بکار آید از بن نه مهر	از افراز چون کژ گردد سپهر
که دیدار بد یک سر ایران گروه	گزیدند تیغ یکی بر ز کوه
که هر چت بپرسم نباید نهفت	جوان با تخوار سراینده گفت
خداوند گوپال و زرینه کفش	کنارنگ و ز هرک دارد درفش
کسی را که دانی از ایران بروی	چو بینی به من نام ایشان بگوی
سپاه اندر آمد گروهها گروه	سواران رسیدند بر تیغ کوه
همه رزمجوی از در کارزار	سپردار با نیزه‌ور سی هزار
همه تیغ دار و همه نیزه‌ور	سوار و پیاده به زرین کمر
ز گوپال زرین و زرینه کفش	ز بس ترگ زرین و زرین درفش
بر آمد یکی ابر و گوهر فشاند	تو گفتی به کان اندرون زر نماند

دل کرگس اندر هوا شد ستوه	ز بانگ تبیره میان دو کوه
بگو و مدار ایچ گونه نهان	چنین گفت کاکنون درفش مهان
سواران و آن تیغهای بنفش	بدو گفت کان پیل پیکر درفش
چنین آلت ساز و این دستگاه	کرا باشد اندر میان سپاه
چنین داد پاسخ که ای شهریار	چو بشنید گفتار او را تخوار
که در کینه پیکار او بد بود	پس پشت طوس سپهد بود
چو خورشید تابان بدو پیکرست	درفشی پس پشت او دیگرست
سپهد فربرز کاوس نام	برادر پدر تست با فز و کام
دلیران بسیار و گردی سترگ	پسش ماه پیکر درفشی بزرگ
که لرزان بود پیل ازو ز استخوان	ورا نام گستمه گزدهم خوان
به گردش بسی مردم رزمساز	پسش گرگ پیکر درفشی دراز
دلیران و گردان و کنداوران	به زیر اندرش زنگه شاوران
تنش لعل و جعد از حریر سیاه	درفشی پرستار پیکر چو ماه
که خون باآسمان بر فشاند همی	ورا بیژن گیو راند همی
همی بشکند زو میان هژبر	درفشی کجا پیکرش هست ببر
چو کوهی همی اندر آید ز جای	ورا گرد شیدوش دارد بیای
سپاهی کمند افگن و رزم ساز	درفش گرازست پیکر گراز
سپاه از پس و نیزه داران ز پیش	درفشی کجا پیکرش گاومیش
که گویی مگر با سپهرست راست	چنان دان که آن شهره فرهاد راست
نشان سپهدار گیو سترگ	درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ
که گودرز کشواد دارد بسر	درفشی کجا شیر پیکر به زر
پس ریونیزست با کام و ناز	درفشی پلنگست پیکر گراز
که نستوه گودرز با لشکرست	درفشی کجا آهویش پیکرست

درفشی کجا غرم دارد نشان	ز بهرام گودرز کشاورگان
همه شیر مردند و گرد و سوار	یکایک بگویم درازست کار
چو یک یک بگفت از نشان گوان	به پیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید	ز شادی رخس همچو گل بشکفید
چو ایرانیان از بر کوهسار	بدیدند جای فرود و تخوار
بر آشفت از یشان سپهدار طوس	فرو داشت بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار	سواری بیاید کنون نیک یار
که جوشان شود زین میان گروه	برد اسپ تا بر سر تیغ کوه
ببیند که آن دو دلاور کیند	بران کوه سر بر ز بهر چیند
گر ایدونک از لشکر ما یکیست	زند بر سرش تازیانه دویست
و گر ترک باشند و پرخاش جوی	ببندد کشانش بیارد به روی
و گر کشته آید سپارد به خاک	سزد گر ندارد ازان بیم و باک
ورایدونک باشد ز کار آگهان	که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن	فرو هشتن از کوه باز آمدن

آمدن بهرام به نزد فرود به کوه

به سالار بهرام گودرز گفت	که این کار بر من نشاید نهفت
روم هرچ گفتی به جای آورم	سر کوه یک سر به پای آورم
بزد اسپ و راند از میان گروه	پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار	که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نیندیشد از ما همی	به تندی بر آید به بالا همی
یکی باره‌ای بر نشسته سمند	به فترک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود	که این را به تندی نباید بسود

بنام و نشان ندانم همی	ز گودرز یانش گمانم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید	یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش	ز ره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد	یکی لب پیرشش بیاید گشاد
چو بهرام بر شد به بالای تیغ	بغزید برسان غزنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار	نبینی همی لشکر بی‌شمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس	نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز	که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد	میارای لب را به گفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت	برین گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من	به گردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش	زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن به من تا مرا نیز هست	اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی	شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین	تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست	برزم اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس	که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو	چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گسته‌م و چون زنگه شاوران	گرازه سر مرد کنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام	نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرز یان ما بدویم شاد	مرا زو نکردی به لب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد	چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود	که این داستان من ز مادر شنود

پذیره شو و نام بهرام خواه	مرا گفت چون پیشت آید سپاه
کجا نام او زنگه شاوران	دگر نامداری ز کنداوران
سزد گر بریشان بجویی گذر	همانند همشیرگان پدر
تویی بار آن خسروانی درخت	بدو گفت بهرام کای نیکبخت
که جاوید بادی به روشن روان	فرودی تو ای شهریار جوان
ازان سرو افکنده شاخی برست	بدو گفت کآری فرودم درست
برهنه نشان سیاوش به من	بدو گفت بهرام بنمای تن
ز عنبر به گل بر یکی خال بود	به بهرام بنمود بازو فرود
نداند نگارید کس بر زمین	کزان گونه بتگر به پرگار چین
ز تخم سیاوش دارد نژاد	بدانست کو از نژاد قباد
بر آمد ببالای تند و دراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
نشست از بر سنگ روشن روان	فرود آمد از اسپ شاه جوان
جهاندار و بیدار و شیر نبرد	به بهرام گفت ای سرافراز مرد
همانا نگشتی ازین شادتر	دو چشم من ار زنده دیدی پدر
هنرمند و بینا دل و پهلوان	که دیدم ترا شاد و روشن روان
که از نامداران ایران گروه	بدان آمدستم بدین تیغ کوه
برزم اندرون نامبردار کیست	بپرسم ز مردی که سالار کیست
بینم بشادی رخ پهلوان	یکی سور سازم چنانچون توان
بیخشم ز هر چیز بسیار مر	ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
به توران شوم داغ دل کینه‌خواه	و زان پس گرایم به پیش سپاه
به جنگ آتش تیز بر زین منم	سزاوار این جستن کین منم
که آید برین سنگ روشن روان	سزد گر بگویی تو با پهلوان
سگالیم هر گونه از بیش و کم	بباشیم یک هفته ایدر به هم

به هشتم چو بر خیزد آوای کوس	بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را بیندم به کین پدر	یکی جنگ سازم به درد جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهد	ز نر پیر کرگس گویایی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان	نبندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار	جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچ گفתי به طوس	به خواهش دهم نیز بر دست بوس
و لیکن سپهبد خردمند نیست	سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد	نیارد همی بر دل از شاه یاد
به شورید با گیو و گودرز و شاه	ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوزم	جهان را به شاهی خود اندر خورم
سزد گر بیچند ز گفتار من	گراید به تندی ز کردار من
جز از من هر آن کس که آید برت	نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی‌تار و پود	کسی دیگر آید نیارد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست	که شاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست	چو رفتی می‌پرسش که از بهر چیست
به گرز و بخنجر سخن گوی و بس	چرا باشد این روز بر کوه کس
به مزده من آیم چنو گشت رام	ترا پیش لشکر برم شادکام
و گر جز ز من دیگر آید کسی	نباید بدو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو بجر یک سوار	چنینست آیین این نامدار
چو آید ببین تا چه آیدت رای	در دژ بند و مپرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته به زر	فرود آن زمان بر کشید از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار	همی دار تا خود کی آید به کار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام	بباشیم روشن دل و شادکام

به زر افسر و خسروانی نگین	جزین هدیه‌ها باشد و اسپ و زین
باز آمدن بهرام نزد توس	
که با جان پاکت خرد باد جفت	چو بهرام برگشت با طوس گفت
سیاوش که شد کشته بر بی‌گناه	بدان کان فرودست فرزند شاه
ز کاوس دارند و ز کی‌قباد	نمود آن نشانی که اندر نژاد
که گرد فرود سیاوش مگرد	ترا شاه کی‌خسرو اندرز کرد
که من دارم این لشکر و بوق و کوس	چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
سخن هیچ گونه مکن خواستار	ترا گفتم او را به نزد من آر
برین کوه گوید ز بهر چیم	گر او شهریارست پس من کیم
برین گونه بگرفت راه سپاه	یکی ترک زاده چو زاغ سیاه
مگر آنک دارد سپه را زیان	نبینم ز خودکامه گودرزیان
نه شیر ژیان بود بر کوهسار	بترسیدی از بی‌هنر یک سوار
به خیره سپردی فراز و نشیب	سپه دید و بر گشت سوی فریب
که ای نامداران گردنکشان	و زان پس چنین گفت با سرکشان
کز ایدر نهد سوی آن ترک روی	یکی نامور خواهم و نامجوی
به پیش من آرد بدین انجمن	سرش را ببزد به خنجر ز تن
همی زان نبردش سر آمد قفیز	میان را ببست اندران ریونیز
مکن هیچ بر خیره تیره روان	بدو گفت بهرام کای پهلوان
دلت را به شرم آور از روی شاه	بترس از خداوند خورشید و ماه
سواریست نام آور و جنگجوی	که پیوند اویست و همزاد اوی
شود نزد آن پر هنر پور شاه	که گر یک سوار از میان سپاه
غم آری همی بر دل شادمان	ز چنگش رهایی نیابد بجان

نبد پند بهرام یل جفت اوی	سپهید شد آشفته از گفت اوی
بتازند نزدیک کوه بلند	بفرمود تا نامبردار چند
نبرد ورا گردن افراختند	ز گردان فراوان برون تاختند
که این کار یک سر مدارید خرد	بدیشان چنین گفت بهرام گرد
که یک موی او به ز صد پهلوست	بدان کوه سر خویش کی خسروست
نیارد ز دیدار او آرمید	هران کس که روی سیاوش بدید
ز ره بازگشتند گردنکشان □	چو بهرام داد از فرود این نشان

کشته شدن ریونیز به دست فرود

همی کرد گردون برو بر فسوس	بیامد دگر باره داماد طوس
دلش پر جفا بود نستوه شد	ز راه چرم بر سپدکوه شد
ز قربان کمان کیان بر کشید	چو از تیغ بالا فرودش بدید
که طوس آن سخنها گرفتست خوار	چنین گفت با رزم دیده تخوار
مرا دل درشتست و پDRAM نیست	که آمد سواری و بهرام نیست
سراپای در آهن از بهر چیست	بین تا مگر یادت آید که کیست
که این ریونیزست گرد و سوار	چنین داد پاسخ مر او را تخوار
پسر خود جزین نیست اندر تبار	چهل خواهرستش چو خرم بهار
دلیر و جوانست و داماد طوس	فریبنده و ریمن و چاپلوس
که هنگام جنگ این نباید شنود	چنین گفت با مرد بینا فرود
به خوابمش بر دامن خواهران	چو آید به پیکار کنداوران
اگر زنده ماند به مردم مدار	بدو گر کند باد کلکم گذار
چه گویی تو ای کاردیده تخوار	به تیر اسپ بیجان کنم گر سوار
مگر طوس را زو بسوزد جگر	بدو گفت بر مرد بگشای بر

بداند که تو دل بیاراستی	که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد	همی بر برادرت ننگ آورد
چو از دور نزدیک شد ریونیز	بزه بر کشید آن خمانیده شیز
ز بالا خدنگی بزد بر برش	که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و بر گشت زو اسپ تیز	بخاک اندر آمد سر ریونیز
به بالا چو طوس از میم بنگرید	شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پر خرد	که از خوی بد کوه کیفر برد

کشته شدن رزاسپ از دست فرود

چنین گفت پس پهلوان با زر سپ	که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بیوش	بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار	و گر نه نبینم کسی خواستار
زر سپ آمد و ترگ بر سر نهاد	دلی پر ز کین و لپی پر ز باد
خروشان به اسپ اندر آورد پای	به کردار آتش در آمد ز جای
چنین گفت شیر ژیان با تخوار	که آمد دگرگون یکی نامدار
بین تا شناسی که این مرد کیست	یکی شهریارست اگر لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار	که آمد که گردش روزگار
که این پور طوس است نامش زر سپ	که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهر ریونیز	به کین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت	خدنگی بیاید گشاد از برت
بدان تا به خاک اندر آید سرش	نگون اندر آید ز باره برش
بداند سپهدار دیوانه طوس	که ایدر نبودیم ما بر فسوس
فرود دلاور برانگیخت اسپ	یکی تیر زد بر میان رزسپ

روانش ز پیکان او برفروخت	که با کوهه زین تنش را بدوخت
همی شد دمان و دنان باز جای	بیفتاد و بر گشت ازو بادپای
جنگ طوس با فرود	
ز سر بر گرفتند گردان کلاه	خروشی بر آمد ز ایران سپاه
بیوشید جوشن هم اندر شتاب	دل طوس پر خون و دیده پر اب
بلرزید برسان برگ درخت	ز گردان جنگی بنالید سخت
که بنهند بر پشت پیلی سترگ	نشست از بر زین چو کوهی بزرگ
دلش پر ز کین و سرش پر ز دود	عنان را بیچید سوی فرود
که آمد بر کوه کوهی دمان	تخوار سراینده گفت آن زمان
نتابی تو با کار دیده نهنگ	سپهدار طوس ست کامد به جنگ
بینیم تا چیست فرجام بخت	برو تا در دژ بندیم سخت
تبه کردی اکنون میندیش بزم	چو فرزند و داماد او را به رزم
که چون رزم پیش آید و کارزار	فرود جوان تیز شد با تخوار
چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان	چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان
نه بر آتش تیز بر گل نهند	به جنگ اندرون مرد را دل دهند
که شاهان سخن را ندارند خوار	چنین گفت با شاهزاده تخوار
همی کوه خارا ز بن بر کنی	تو هم یک سواری اگر ز آهنی
برزم تو آیند بر کوهسار	از ایرانیان نامور سی هزار
سراسر ز جا اندر آرند پاک	نه دژ ماند اینجا نه سنگ و نه خاک
به خسرو ز دردش نژندی رسد	و گر طوس را زین گزندی رسد
شکستی که هرگز نشایدش بست	به کین پدرت اندر آید شکست
بدژ شو مبر رنج بر خیره خیر	به گردان عنان و مینداز تیر

سخن هرچ از پیش بایست گفت	نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی‌مایه دستور ناکاردان	ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود	بدژ در پرستنده هفتاد بود
همه ماهرویان به باره بدند	چو دیبای چینی نظاره بدند
ازان بازگشتن فرود جوان	از ایشان همی بود تیره روان
چنین گفت با شاهزاده تخوار	که گر جست خواهی همی کارزار
نگر نامور طوس را نشکنی	ترا آن به آید که اسپ افگنی
و دیگر که باشد مر او را زمان	نیاید بیک چوبه تیر از کمان
چو آمد سپهد برین تیغ کوه	بباید کنون لشکرش همگروه
ترا نیست در جنگ پایاب اوی	ندیدی بروهای پرتاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهد بزد	چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر تازی و جان بداد	دل طوس پر کین و سر پر ز باد
به لشکرگه آمد بگردن سپر	پیاده پر از گرد و آسیمه سر
گواژه همی زد پس او فرود	که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون ستوه آمد از یک سوار	چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده بر داشتند	همی از چرم نعره بر داشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر	ز افراز غلتان شد از بیم تیر
سپهد فرود آمد از کوه سر	برفتند گردان پر اندوه سر
که اکنون تو باز آمدی تن درست	به آب مژه رخ نبایست شست
بپیچید زان کار پر مایه گیو	که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست	رخ نامداران برین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار	چه گیرد چنین لشکر گشن خوار

نباید که باشیم همداستان	به هر گونه کو زند داستان
اگر طوس يك بار تندى نمود	زمانه پر آزار گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم	نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بیاد	سواری سر افراز نوذر نژاد
بخونست غرقه تن ریونیز	ازین بیش خواری چه بینیم نیز
گرو پور جمست و مغز قباد	به نادانی این جنگ را برگشاد

رزم گیو با فرود

همی گفت و جوشن همی بست گرم	همی بر تنش بر بدژید چرم
نشست از بر ازدهای دژم	خرامان بیامد به راه چرم
فرود سیاوش چو او را بدید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی گفت کین لشکر رزمساز	ندانند راه نشیب و فراز
همه يك ز دیگر دلاورترند	چو خورشید تابان بدو پیکرند
و لیکن خرد نیست با پهلوان	سر بی خرد چون تن بی روان
نباشند پیروز ترسم به کین	مگر خسرو آید به توران زمین
به کین پدر جمله پشت آوریم	مگر دشمنان را به مشت آوریم
بگو کین سوار سر افراز کیست	که بر دست و تیغش بیاید گریست
نگه کرد ز افراز بالا تخوار	به بی دانشی بر چمن رست خوار
بدو گفت کین ازدهای دژم	که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران بیست	دو لشکر ز ترکان بهم بر شکست
بسی بی پدر کرد فرزند خرد	بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی پسر	به پی بسپرد گردن شیر نر
به ایران برادرت را او کشید	به جیحون گذر کرد و کشتی ندید

که در رزم دریای نیلست و بس	ورا گیو خوانند پیلست و بس
خدنگت نیابد گذر بر زره	چو بر زه بشست اندر آری گره
نترسد ز پیکان تیر خدنگ	سلیح سیاوش بیوشد به جنگ
مگر خسته گردد هیون گران	بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران
کشان چون سپهبد بگردن سپر	پیاده شود باز گردد مگر
پس آن قبضه چرخ بر کف بسود	کمان را بزه کرد جنگی فرود
فرود آمد از باره بر گشت نیو	بزد تیر بر سینه اسپ گیو
همی مغز گیو از گواژه بکاست	ز بام سپدکوه خنده بخاست
که یزدان سپاس ای سپهدار نیو	برفتند گردان همه پیش گیو
توان شد دگر بار بسته نه‌یی	که اسپست خسته تو خسته نه‌یی
فراوان سخنها بگفت از نبرد	بر گیو شد بیژن شیر مرد
کجا پیل با تو نرفتی به جنگ	که ای باب شیراوژن تیز چنگ
که دست تو بودی به هر کارزار	چرا دید پشت ترا یک سوار
برفتی سراسیمه برسان مست	ز ترکی چنین اسپ خسته بدست
بدو دادمی سر به یکبارگی	بدو گفت چون کشته شد بارگی
چو بیژن چنان دیده بنمود پشت	همی گفت گفتارهای درشت
یکی تازیانه بزد بر سرش	برآشفت گیو از گشاد برش
که با رزمت اندیشه باید بجای	بدو گفت نشنیدی از رهنمای
چنین گفت را کس به کیفر برد	نه تو مغز داری نه رای و خرد
بدا دار دارنده سوگند خورد	دل بیژن آمد ز تندی بدرد
مگر کشته آیم به کین زرسپ	که زین را نگردانم از پشت اسپ
سری پر ز کینه بر گستم	و ز آنجا بیامد دلی پر ز غم
کجا بر خرامد به افراز خوش	کز اسپان تو باره‌ای دستکش

یکی تا پدید آید از مرد مرد	بده تا بیوشم سلیح نبرد
بدین سان نظاره برو بر گروه	یکی ترك رفتست بر تیغ کوه
ابر خیره گرد بلاها میوی	چنین داد پاسخ که این نیست روی
سپهد که گیتی ندارد به چیز	زرسپ سپهدار چون ریونیز
بگردنده گردون همی ننگرد	پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد
کس آورد با کوه خارا نکرد	ازو بازگشتند دل پر ز درد
و گر نه بران دژ که پوید بیای	مگر پر کرگس بود رهنمای
کنون یال و بازو ز هم بگسلم	بدو گفت بیژن که مشکن دلم
به دادار گیهان و دیهیم شاه	یکی سخت سوگند خوردم به ماه
زمانم سراپد مگر چون زرسپ	کزین ترك من بر نگردانم اسپ
خرد خود ازین تیزی آگاه نیست	بدو گفت پس گستم راه نیست
گر ایدونك زینجا بیاید گذشت	جهان پر فراز و نشیبست و دشت
دو ماندست اگر زین یکی را کشد	مرا بارگیر اینك جوشن کشد
به رنگ و تگ و زور و بالای اوی	نیابم دگر نیز همتای اوی
پیاده بپویم نخواهم خود اسپ	بدو گفت بیژن به کین زرسپ
که مویی نخواهم ز تو بیش و کم	چنین داد پاسخ بدو گستم
همه موی پر از گوهر شاهوار	مرا گر بود بارگی ده هزار
نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ	ندارم بدین از تو آن را دریغ
کدامت به آید یکی بر گزین	برو يك به يك بارگیها ببین
بسازند اگر کشته آید رواست	بفرمای تا زین بر آن کت هواست
کشیده زهار و بلند و سترگ	یکی رخس بودش به کردار گرگ
برو بر فگندند برگستوان	ز بهر جهانجوی مرد جوان
چو اندیشه کرد از گشاد فرود	دل گیو شد زان سخن پر ز دود

بسی داستانهای نیکو براند	فرستاد و مر گسته‌م را بخواند
همان خسروانی یکی مغفرش	فرستاد درع سیاوش برش
بیوشید بیژن به کردار گرد	بیاورد گسته‌م درع نبرد
چنانچون بود مردم جنگجوی □	بسوی سپدکوه بنهاد روی

جنگ بیژن با فرود

که آمد بنوی یکی نامدار	چنین گفت شاه جوان با تخوار
بدین مرد جنگی که خواهد گریست	نگه کن ببین تا ورا نام چیست
که این را ز ایران کسی نیست جفت	بخسرو تخوار سراینده گفت
به هر رزم پیروز باشد چو شیر	که فرزند گیوست مردی دلیر
گرامیترستش ز گنج و ز چیز	ندارد جز او گیو فرزند نیز
دل شاه ایران نشاید شکست	تو اکنون سوی بارگی دار دست
کجا گیو زد بر میان بر گره	و دیگر که دارد همی آن زره
سزد گر پیاده کند کارزار	برو تیر و ژوپین نیابد گذار
نگه کن که الماس دارد به چنگ	تو با او بسنده نباشی به جنگ
تو گفتی باسپ اندرون جان نبود	بزد تیر بر اسپ بیژن فرود
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی	بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی
بمان تا ببینی کنون رزم شیر	یکی نعره زد کای سوار دلیر
بیایند با تیغ هندی به چنگ	ندانی که بی‌اسپ مردان جنگ
به پیکار ازین پس نیایدت رای	ببینی مرا گر بمانی به جای
فرود اندر آن کار تندی نمود	چو بیژن همی بر نگشت از فرود
سپر بر سر آورد مرد دلیر	یکی تیر دیگر بیانداخت شیر
ازو روی بیژن بپستی نتافت	سپر بر درید و زره را نیافت

ازان تند بالا چو بر سر کشید	بزد دست و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو باز گشت	همه باره دژ پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی	یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
به برگستوان بر زد و کرد چاک	گرانمایه اسپ اندر آمد به خاک
به دریند حصن اندر آمد فرود	دلیران در دژ بیستند زود
ز باره فراوان بیارید سنگ	بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار	ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمتم نبود	دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس زان رزمگاه	چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر به رزم چنین یک دلیر	شود نامبردار یک دشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان اوی	شود آب و دریا بود کان اوی
سپهد نباید که دارد شگفت	ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهد بدارنده سوگند خورد	کزین دژ برآرم به خورشید گرد
به کین زرسپ گرامی سپاه	بر آرم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بی‌جان کنم	ز خونش دل سنگ مرجان کنم

کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده شد ناپدید	شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژدار مردی هزار	ز سوی کلات اندر آمد سوار
در دژ بیستند زین روی تنگ	خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره به تخت گرامی بخت	شب تیره با درد و غم بود جفت
به خواب آتشی دید کز دژ بلند	بر افروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپدکوه بفروختی	پرستنده و دژ همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت	روانش پر از درد و تیمار گشت
بیاره بر آمد جهان بنگرید	همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود	بیامد به بالین فرخ فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر	که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست	در دژ پر از نیزه و جوشنست
به مادر چنین گفت جنگی فرود	که از غم چه داری دلت پر ز دود
مرا گر زمانه شدست اسپری	زمانه ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد	مرا روز چون روز او گشته شد
بدست گروی آمد او را زمان	سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر غم وار	نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپه را همه ترگ و جوشن بداد	یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
میان را به خفتان رومی ببست	بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر	خرامان بر آمد به خم سپهر
ز هر سو بر آمد خروش سران	گراییدن گرزهای گران
غو کوس با ناله کَرّ نای	دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دژ فرود	دلیران ترکان هران کس که بود
ز گرد سواران و ز گرز و تیر	سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد	همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین گونه تا گشت خورشید راست	سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشییش همه کشته شد	سر بخت مرد جوان گشته شد
بدو خیره ماندند ایرانیان	که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار	ندید ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بیچید و تنها برفت	ز بالا سوی دژ خرامید تفت

فراز و نشییش همی تاختند	چو رهام و بیژن کمین ساختند
سبک شد عنان و گران شد رکیب	چو بیژن پدید آمد اندر نشیب
بزد دست و تیغ از میان بر کشید	فرود جوان ترگ بیژن بدید
خروشان یکی تیغ هندی به مشت	چو رهام گرد اندر آمد به پشت
فرود آمد از دوش دستش به زیر	بزد بر سر کتف مرد دلیر
همی تاخت اسپ و همی زد خروش	چو از وی جدا گشت بازوی و دوش
به زخمی پی باره او برید	به نزدیک دژ بیژن اندر رسید
تبه گشته از چنگ کنداوران	پیاده خود و چند زان چاکران
شد آن نامور شیر جنگی فرود	بدژ در شد و در ببستند زود
گرفتند پوشیدگان در برش	بشد با پرستندگان مادرش
نبد شاه را روز هنگام تاج	به زاری فگندند بر تخت عاج
پرستنده و مادر از بن بکند	همه غالیه موی و مشکین کمند
همه تخت مویه همه حصن رود	همی کند جان آن گرامی فرود
که این موی کندن نباشد شگفت	چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
به تاراج دژ پاک بسته میان	کنون اندر آیند ایرانیان
دژ و باره کوه ویران کنند	پرستندگان را اسیران کنند
ز جانم رخس بر فروزد همی	دل هر یک بر من بسوزد همی
تن خویش را بر زمین بر زدن	همه پاک بر باره باید شدن
نمانم من ایدر مگر اندکی	کجا بهر بیژن نماند یکی
پرستار و گنجم چه در خورد اوست	گُشنده تن و جان من درد اوست
بر آمد روانش به تیمار و درد	بگفت این و رخسارگان کرد زرد
که بازی بر آرد به هفتاد دست	به بازیگری ماند این چرخ مست
زمانی به باد و زمانی به میغ	زمانی به خنجر زمانی به تیغ

زمانی بدست یکی ناسزا	زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه	زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نژادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست	برین زندگانی به باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی	دریغ آن دل و رای و آیین اوی

کشتن جریره خود را

پرستندگان بر سر دژ شدند	همه خویشتن بر زمین بر زدند
یکی آتشی خود جریره فروخت	همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست	در خانه تازی اسپان بیست
شکمشان بدژید و ببرید پی	همی ریخت از دیده خوناب و خوی
بیامد به بالین فرّخ فرود	یکی دشنه با او چو آب کبود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد	شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ بکنند ایرانیان	به غارت ببستند يك سر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد	از اندوه یکسر دلش پاره شد
به ایرانیان گفت کین از پدر	بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوش چاکر نبود	به بالینش بر کشته مادر نبود
همه دژ سراسر بر افروخته	همه خان و مان کنده و سوخته
به ایرانیان گفت کز کردگار	بترسید و ز گردش روزگار
به بد بس درازست چنگ سپهر	به بیدادگر بر نگرودد به مهر
ز کی خسرو اکنون ندارید شرم	که چندان سخن گفت با طوس نرم
به کین سیاوش فرستادتان	بسی پند و اندرزها دادتان

همه شرم و آرم کوتاه شود	ز خون برادر چو آگه شود
نیاید به گیتی یکی کار نغز	ز رهام و ز بیژن تیز مغز
براه کلات اندر آورد کوس	همانگه بیامد سپهدار طوس
ز گردان ایران سپاهی گران	چو گودرز و چون گیو کنداوران
و زان جا به نزدیک انبوه شد	سپهد بسوی سپدکوه شد
بران تخت با مادر افکنده خوار	چو آمد به بالین آن کشته زار
نشسته به بالین او پر ز خشم	به یک دست بهرام پر آب چشم
برو انجمن گشته کنداوران	به دست دگر زنگه شاوران
به دیدار ماه و به بالای ساج	گوی چون درختی بران تخت عاج
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر	سیاوش بد خفته بر تخت زر
بزرگان چو گرگین و بهرام نیو	برو زار بگریست گودرز و گیو
ز درد فرود و ز درد پسر	رخ طوس شد پر ز خون جگر
تو در بوستان تخم تندی مکار	که تندی پشیمانی آردت بار
همان نامداران و گردان نیو	چنین گفت گودرز با طوس و گیو
سپهد که تندی کند بد بود	که تندی نه کار سپهد بود
بدین فرّ و این برز و یال و میان	جوانی بدین سان ز تخم کیان
زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد	بدادی به تیزی و تندی به باد
نبود از بد بخت ما مانده چیز	ز تیزی گرفتار شد ریونیز
چو تیغی که گردد ز زنگار کند	هنر بی‌خرد در دل مرد تند
بیارید و آمد ز تندی به خشم	چو چندین بگفتند آب از دو چشم
بسی رنج و سختی بمردم رسد	چنین پاسخ آورد کز بخت بد
بکردند بر تیغ آن کوهسار	بفرمود تا دخمه شاهوار
به دیبای زربفت و زرین کمر	نهادند زیر اندرش تخت زر

گل و مشک و کافور و می خواستند	تن شاهوارش بیاراستند
رخش را به عطر و گلاب و به مشک	سرش را به کافور کردند خشک
شد آن شیر دل شاه گردن فراز	نهادند بر تخت و گشتند باز
نهادند در پهلوئی شاه نیز	زرسپ سر افراز با ریونیز
بیارید از دیدگان جوی خون	سپهد بران ریش کافورگون
نه پیل سر افراز ماند نه شیر	چنینست هر چند مانیم دیر
رهایی نیابد ازو بار و برگ	دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ

لشکر کشیدن طوس به کاسه رود و کشته شدن پلاشان به دست بیژن

چهارم بر آمد ز شیپور دم	سه روزش درنگ آمد اندر چرم
زمین کوه تا کوه گشت آبَنوس	سپه بر گرفت و بزد نای و کوس
بکشتی تنش را فگندی به راه	هرانکس که دیدی ز توران سپاه
همی رفت پیروز تا کاسه رود	همه مرزها کرد بی‌تار و پود
زمین گشت زان خیمه‌ها ناپدید	بدان مرز لشکر فرود آورد
سوی کاسه رود اندر آمد به راه	خبر شد به ترکان کز ایران سپاه
پلاشان بیدار دل پهلوان	ز ترکان بیامد دلیری جوان
درفش سران را همی بشمرد	بیامد که لشکر همی بنگرد
بلند و بیک سو ز انبوه بود	به لشکرگه اندر یکی کوه بود
همی رفت هر گونه از بیش و کم	نشسته برو گیو و بیژن به هم
بدیدار ایشان بر آمد ز راه	درفش پلاشان ز توران سپاه
بزد دست و تیغ از میان بر کشید	چو از دور گیو دلاور بدید
یکی نامداری سواری دلیر	چنین گفت کامد پلاشان شیر
گرش بسته آرم بدین انجمن	شوم گر سرش را ببزم ز تن

بدو گفت بیژن که گر شهریار	مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر	برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر	که مشتاب در جنگ این نرّه شیر
نباید که با او نتابی به جنگ	کنی روز بر من برین جنگ تنگ
پلاشان چو شیر است در مرغزار	جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن	به پیش جهاندار ننگی مکن
سلیح سیاوش مرا ده به جنگ	پس آنکه نگه کن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره	همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز رو بر نشست	به هامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود	کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چران و چمان	پلاشان نشسته به بازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید	خروشی بر آورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار	بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند	منم گفت شیرواژن و دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست	که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم	به رزم اندرون پیل رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد	هم اکنون ببینی ز من دستبرد
به روز بلا در دم کارزار	تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود و خاکستر و خون خوری	گه آمد که لشکر به هامون بری
پلاشان به پاسخ نکرد ایچ یاد	برانگیخت آن پیلتن را چو باد
سواران به نیزه بر آویختند	یکی گرد تیره بر انگیختند
سنانهای نیزه به هم برشکست	یلان سوی شمشیر بردند دست
به زخم اندرون تیغ شد لخت لخت	بیبودند لرزان چو شاخ درخت

به آب اندرون غرقه شد بارگی	سرانشان غمی گشت یکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز	دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا بر آورد بیژن خروش	عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد	همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد تنش	نگون شد بر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از باره بیژن چو گرد	سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی	بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد	که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیده‌گاه	که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان	سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر	بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای	نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهد سرش	همان اسپ با جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان	که گفتی برافشانند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه	سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش	ز تو دور بادا بد بدکنش

تنگ شدن ایرانیان از برف

ازان پس خبر شد به افراسیاب	که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه‌رود اندر آمد سپاه	زمین شد ز کین سیاوش سپاه
سپهد به پیران سالار گفت	که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم	همه با درفش و تبیره شویم
و گرنه ز ایران بیاید سپاه	نه خورشید بینیم روشن نه ماه

برو لشکر آور ز هر سو فراز	سخنها نباید که گردد دراز
وزین رو بر آمد یکی تند باد	که کس را ز ایران نبد رزم یاد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد	ز سرما همی لب بدنان فسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ	کشید از بر کوه بر برف نخ
بیك هفته کس روی هامون ندید	همه کشور از برف شد ناپدید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد	تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد	همی اسپ جنگی به کشت و به خورد
تبه شد بسی مردم و چارپای	یکی را نبد چنگ و بازو بجای
به هشتم بر آمد بلند آفتاب	جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهد سپه را همی گرد کرد	سخن رفت چندی ز روز نبرد
که ایدر سپه شد ز تنگی تباه	سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و برها درود	کلات و سپدکوه گر کاسه‌رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت	که این از سپهد نشاید نهفت
تو ما را به گفتار خامش کنی	همی رزم پور سیاوش کنی
مکن کژ ابر خیره بر کار راست	به يك جان نگه کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش	به چرم اندرست این زمان گاو‌میش
سپهد چنین گفت کاذرگشسپ	نبد نامورتر ز جنگی زر‌سپ
به لشکر نگه کن که چون ریونیز	که بینی به مردی و دیدار نیز
نه بر بی‌گنه کشته آمد فرود	نوشته چنین بود بود آنچه بود
مرا جام ازو پر می و شیر بود	جوان را ز بالا سخن تیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد	به بیداد شد کشته او گر بداد
چو خلعت ستد گیو گودرز ز شاه	که آن کوه هیزم بسوزد به راه
کنونست هنگام آن سوختن	به آتش سپهری بر افروختن

بباشد سپه را بروبر گذر	گشاده شود راه لشکر مگر
و گر هست هم رنج بی‌گنج نیست	بدو گفت گیو این سخن رنج نیست
نباشم بدین گفت همداستان	غمی گشت بیژن بدین داستان
به پیری کمر بر میان تو بست	مرا با جوانی نباید نشست
به گفتار هرگز نیازدیم	به رنج و به سختی بی‌وردیم
نشاید تو با رنج و من با نشست	مرا برد باید بدین کار دست
بدین کار گردن برافراختم	بدو گفت گیو آنک من ساختم
نه هنگام پیری و بخشایشست	کنون ای پسر گاه آرایشست
که من کوه خارا بسوزم به دم	ازین رفتن من مدار ایچ غم
جهان را همه رنج برف آب بود	بسختی گذشت از در کاسه‌رود
ندانست بالا و پهناش باز	چو آمد بران کوه هیزم فراز
بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت	ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
ز تَفّ زبانه ز باد و ز دود	ز آتش سه هفته گذرشان نبود
همان آب و آتش نشستن گرفت	چهارم سپه بر گذشتن گرفت

گرفتن بهرام کبوده را

ز آتش براه گر و گرد شد	سپهد چو لشکر برو گرد شد
همه کوه و هامون سراپرده زد	سپاه اندر آمد چنان‌چون سزد
ز هر سو طلایه برون تاختند	چنان‌چون بیایست بر ساختند
سواری که بودیش با شیر تاو	گروگرد بودی نشست تژاو
چنان کوه تا کوه بگذاشتی	فسیله بدان جایگه داشتی
گله برد باید به یک سو ز راه	خبر شد که آمد ز ایران سپاه
به نزدیک چوپان افراسیاب	فرستاد گردی هم اندر شتاب

به شایستگی نیز بایسته بود	کبوده بدش نام و شایسته بود
تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر	بدو گفت چون تیره گردد سپهر
ز گردان که دارد درفش و کلاه	نگه کن که چندست ز ایران سپاه
همه کوه در جنگ هامون کنیم	ازیدر بریشان شبیخون کنیم
شب تیره نزدیک ایران سپاه	کبوده بیامد چو گرد سپاه
کمندش سر پیل را دام بود	طلایه شب تیره بهرام بود
ز لشکر برافراخت بهرام گوش	برآورد اسپ کبوده خروش
در آمد ز جای آن هیون گران	کمان را بزه کرد و بفشارد ران
کبوده نبود ایچ پیدا ز شب	یکی تیر بگشاد و نگشاد لب
همی گشت رنگ کبوده سپاه	بزد بر کمر بند چوپان شاه
بدو گفت بهرام برگوی راست	ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست
کرا خواستی زین بزرگان بسود	که ایدر فرستنده تو که بود
بگویم ترا هرچ پرسى ز کار	به بهرام گفت ار دهی زینهار
به نزدیک او من پرستندهام	تزاوست شاها فرستندهام
بجایی که او دارد آرامگاه	مکش مر مرا تا نمایمت راه
چو با شیر دژنده پیکار گاو	بدو گفت بهرام با من تژاو
به فتراک زین کیانی ببست	سرش را به خنجر ببزید پست
نه نام آوری بد نه گردی سوار	به لشکرگه آورد و بفگند خوار

رزم ایرانیان با تژاو

دم شب شد از خنجر او بنفش	چو خورشید برزد ز گردون درفش
بدانست کو را بد آمد بروی	غمی شد دل مرد پرخاش جوی
کبوده نیامد بنزد تژاو	بر آمد خروش خروس و چکاو

و زان جایگه تیز لشکر براند	سپاهی که بودند با او بخواند
بایران خروش آمد از دیده‌گاه	تژاو سپهبد بشد با سپاه
سپهبد نهنگی درفشی پلنگ	که آمد سپاهی ز ترکان به جنگ
تنی چند با او ز گردان نیو	ز گردنکشان پیش او رفت گیو
چنین گفت کای مرد پرخاش جوی	برآشفت و نامش بیرسید ز وی
ز هامون به کام نهنگ آمدی	بدین مایه مردم به جنگ آمدی
ببینی کنون رزم شیر سوار	به پاسخ چنین گفت کای نامدار
به هر دم بر آرند کام مرا	به گیتی تژاوست نام مرا
ز گردان و ز پشت شیران بُدست	نژادم به گوهر از ایران بُدست
نگین بزرگان و داماد شاه	کنون مرزبانم بدین تخت و گاه
که تیره شود زین سخن آبروی	بدو گفت گیو این که گفتی مگوی
مگر خوردنش خون بود گر کبست	از ایران به توران که دارد نشست
چرا بیشتر زین نداری سپاه	اگر مرزبانی و داماد شاه
به تندى به پیش دلیران مپوی	بدین مایه لشکر تو تندى مجوی
سر مرزبان اندر آرد به زیر	که این پر هنر نامدار دلیر
به ایران خرامی به نزدیک شاه	گر ایدونک فرمان کنی با سپاه
بگویی و گفتار او بشنوی	کنون پیش طوس سپهبد شوی
پرستنده و اسپ آراسته	ستانمت زو خلعت و خواسته
درفش مرا کس نیارد به زیر	تژاو فریبنده گفت ای دلیر
پرستنده و گنج و تاج و سپاه	مرا ایدر اکنون نگینست و گاه
کس این را ز ایران نبیند به خواب	همان مرز و شاهی چو افراسیاب
به دشت گروگرد کرده یله	پرستار و ز مادیانان گله
مرا جوی با گرز بر پشت زین	تو این اندکی لشکر من مبین

من امروز با این سپاه آن کنم	کزین آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن به فرخ پدر	که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان	به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست	به ترکی چنین مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بیاید کشید	دل و مغز ایشان بیاید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش	نهادند گوپال و خنجر به دوش
یکی تیره گرد از میان بر دمید	بدان سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبار بهمن سپاه	ستاره ندیدند روشن نه ماه
به قلب سپاه اندرون گیو گرد	همی از جهان روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ	همی بزمگاه آمدش جای جنگ
و زان سوی با تاج بر سر تژاو	که بودیش با شیر دژنده تاو
یلانش همه نیک مردان و شیر	که هرگز نشدشان دل از رزم سیر
بسی بر نیامد برین روزگار	که آن ترک سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد	سر بخت آن ترک برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر	پسش بیژن گیو بر سان شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست	تو گفتی که غژنده شیرست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو	نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد بند رومی زره	بپیچید و بگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ	چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بدان سان که شاهین رباید چکاو	ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد	نبودی جدا زو به خواب و به یاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ	پس اندرش بیژن چو آذرگشپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی	بیامد خروشان پر از آب روی

بدین دژ مرا خوار بگذاشتی	که از کین چنین پشت برگاشتی
بدین ره بدشمن نمائی مرا	سزد گر ز پس بر نشانی مرا
بکردار آتش رخس بر فروخت	تژاو سرافراز را دل بسوخت
بدو داد در تاختن یک رکیب	فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
بر آمد ز جا باره زیرش دندان	پس اندر نشاندهش چو ماه دمان
سوی راه توران نهادند روی	همی تاخت چون گرد با اسپنوی
نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو	زمانی دوید اسپ جنگی تژاو
که دشوار کار آمد ای خوب جفت	تژاو آن زمان با پرستنده گفت
ز پس بدسگال آمد و پیش غار	فرو ماند این اسپ جنگی ز کار
به کام بداندهش دشمن رسم	اگر دور از ایدر به بیژن رسم
بمان تا برانم من این بارگی	ترا نیست دشمن بیکبارگی
تژاو از غم او پر از آب روی	فرود آمد از اسپ او اسپنوی
پسش بیژن گیو کندی گرفت	سبکبار شد اسپ و تندی گرفت
ز گلبرگ روی و پر از مشک موی	چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی
سوی لشکر پهلوان رای کرد	پس پشت خویش اندرش جای کرد
ز درگاه بر خاست آوای کوس	به شادی بیامد به درگاه طوس
دمان با شکار آمد از مرغزار	که بیدار دل شیر جنگی سوار
به ویرانی دژ نهادند روی	سپهدار و گردان پرخاش جوی
که بودند بر دشت ترکان یله	ازان پس برفتند سوی گله
چنانچون بود ساز مردان جنگ	گرفتند هر یک کمندی به چنگ
بیاراست لشکر به یکبارگی	به خم اندر آمد سر بارگی
سواران ایران پر از خشم و تاو	نشستند بر جایگاه تژاو

آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاه او

تژاو غمی با دو دیده پر آب	بیامد به نزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس	ابا لشکری گشن و پیلان کوس
پلاشان و آن نامداران مرد	به خاک اندر آمد سرانشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند	فسیله سراسر به هم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن	غمی گشت و بر چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه	که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای از کاهلی	ز پیری گران گشته و بددلی
نه دژ ماند اکنون نه اسپ و نه مرد	نشستن نشاید بدین مرز کرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت	بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ	جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
جهاندار پیران هم اندر شتاب	برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند	سلیح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان	همی نامزد کرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو	سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره	کجا شیر بودی به چنگش بره
جهان پر شد از ناله کژ نای	ز غزیدن کوس و هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش	ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی ز جنگ آوران صد هزار	نهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا به دریا نبود ایچ راه	ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همی رفت لشکر گروهها گروه	نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی‌ره روید	از ایدر سوی راه کوتاه روید

ازین نامداران با فرهی	نباید که یابند خود آگهی
فرود آرم این گشن لشکر چو کوه	مگر ناگهان بر سر آن گروه
همی جست بیدار کار جهان	برون کرد کارآگهان ناگهان
به سوی گروگرد شد جنگجوی	به تندی براه اندر آورد روی
ز باورد بر خاست آوای کوس	میان سرخس است نزدیک طوس
به پیران بگفتند يك يك نهان	بپیوست گفتار کار آگهان
شب و روز با جام پر می بدست	که ایشان همه میگسارند و مست
نه اندیشه رزم توران سپاه	سواری طلایه ندیدم به راه
ز لشکر فراوان سخنها براند	چو بشنید پیران یلان را بخواند
نبودست هرگز به ایران سپاه □	که در رزم ما را چنین دستگاه

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

سواران شمشیر زن سی هزار	گزین کرد زان لشکر نامدار
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب	برفتند نیمی گذشته ز شب
میان یلان هفت فرسنگ ماند	چو پیران سالار لشکر براند
کجا بود بر دشت توران یله	نخستین رسیدند پیش گله
نبود از بد بخت مانند چیز	گرفتند بسیار و کشتند نیز
سر بخت ایرانیان گشته شد	گله دار و چوپان بسی کشته شد
برفتند برسان گرد سپاه	و زان جایگه سوی ایران سپاه
گروهی نشستند گشاده میان	همه مست بودند ایرانیان
سپهدار گودرز هشیار بود	به خیمه درون گیو بیدار بود
سراسیمه شد گیو پرخاشخر	خروش آمد و بانگ زخم تبر
یکی اسپ برگستوانور بیای	ستاده ابر پیش پرده سرای

برآشفت با خویشتن چون پلنگ	ز بافیدن پای آمدش ننگ
بیامد به اسپ اندر آورد پای	به کردار باد اندر آمد ز جای
به پرده‌سرای سپهبد رسید	ز گرد سپه آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه	یکی گرد برخاست ز اوردگاه
و زان جایگه رفت نزد پدر	به چنگ اندرون گرزه گاوسر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود	برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگند پی	که این دشت رزمست گر باغ می
و زان پس بیامد سوی کارزار	بره بر شتابید چندی سوار
بدان اندکی بر کشیدند نخ	سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
همی کرد گودرز هر سو نگاه	سپاه اندر آمد به گرد سپاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر	بر آمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم	ز بر گرز و گوپال و شمشیر گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر	به لشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید	سر بخت بیدار برگشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس	رخ زندگان تیره چون آبنوس
سپهبد نگه کرد و گردان ندید	ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه سر بسر کشته بود	تنانشان بخون اندر آغشته بود
پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر	همه لشکر گشن زیر و زبر
به بیچارگی روی گاشتند	سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه	همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه‌رود	برفتند بی‌مایه و تار و پود
چنین آمد این گنبد تیز گرد	گهی شادمانی دهد گاه درد
سواران توران پس پشت طوس	دلان پر ز کین و سران پر فسوس

همی گرز بارید گویی ز ابر	پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس به رزم اندرون پایدار	همه کوه کردند گردان حصار
فرو مانده اسپان و مردان جنگ	یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ
سپاهی ازین گونه گشتند باز	شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهد سوی کوه شد	ز پیکار ترکان بی‌اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان	بر آمد خروشی به درد از میان
همه خسته و بسته بد هرک زیست	شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای	نه اسپ و نه مردان جنگی به پای
نه آباد بوم و نه مردان کار	نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده	و زان خستگان چند بریان شده
چنین است رسم جهان جهان	که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند	ز بیرون ترا بی‌نیازی کند
ز باد آمدی رفت خواهی به گرد	چه دانی که با تو چه خواهند کرد
به بند درازیم و در چنگ آز	ندانیم باز آشکارا ز راز
دو بهره ز ایرانیان کشته بود	دگر خسته از رزم برگشته بود
سپهد ز پیکار دیوانه گشت	دلش با خرد همچو بیگانه گشت
به لشکرگه اندر می و خوان و بزم	سپاه آرزو کرد بر جای رزم
جهان دیده گودرز با پیر سر	نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش نه پزشک	همه جای غم بود و خونین سرشک
جهان دیدگان پیش اوی آمدند	شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد	کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر سوئی	مگر یابد آن درد را دارویی
یکی نامداری ز ایرانیان	بفرمود تا تنگ بندد میان

دهد شاه را آگهی زین سخن	که سالار لشکر چه افگند بن
چه روز بد آمد به ایرانیان	سران را ز بخشش سر آمد زیان
بازخواندن کیخسرو طوس را	
رونده بر شاه برد آگهی	که تیره شد آن روزگار مهی
چو شاه دلیر این سخنها شنید	بجوشید و ز غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد بود	بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا به نفرین طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند	دل آکنده بودش ز غم برفشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم	ز بهر برادر پر از درد و خشم
به سوی فریبرز کاوس شاه	یکی سوی پر مایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین	چنانچون بود رسم آیین و دین
بنام خداوند خورشید و ماه	کجا داد بر نیکوی دستگاه
جهان و مکان و زمان آفرید	پی مور و پیل گران آفرید
ازویست پیروزی و زو شکیب	به نیک و به بد زو رسد کام و زیب
خرد داد و جان و تن زورمند	بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی	یکی را همه فرّ و اورند اوی
یکی را دگر شور بختی دهد	نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک	همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاپوانی درفش	ز لشکر چهل مرد زّینه کفش
به توران فرستادمش با سپاه	برادر شد از کین نخستین تباه
به ایران چنو هیچ مهتر مباد	وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغا برادر فرود جوان	سر نامداران و پشت گوان

بران درد يك چند بريان بدم	ز كين پدر زار و گريان بدم
ندانم مرا دشمن و دوست كيست	كنون بر برادر بيايد گريست
مزن بر كلات و سپدكوه دم	مرو گفتم او را به راه چرم
همان كي نژادست و كنداورست	بران ره فرودست و با لشكرست
از ايران سپاهند گر خود چيند	نداند كه اين لشكر از بن كيند
فراوان سران را سر آرد زمان	ازان كوه جنگ آورد بي گمان
كه طوس فرومايه دادش به باد	دريغ آن چنان گرد خسرو نژاد
ز كاوس شاه اختر بد بدست	اگر پيش ازين او سپهد بدست
چو بي مي نشيند شتاب آيدش	برزم اندرون نيز خواب آيدش
مبادا چنان جان تاريك اوي	هنرها همه هست نزديك اوي
ز دل دور كن خورد و آرام و خواب	چو اين نامه خواني هم اندر شتاب
ز فرمان مگرد و مزن هيچ راي	سبك طوس را باز گردان بجاي
تو مي باش با كاوياني درفش	سپهدار و سالار زرّينه كفش
بهر كار باشد ترا راي زن	سر افراز گودرز از آن انجمن
ز مي دور باش و مپيماي خواب	مكن هيچ در جنگ جستن شتاب
همي باش تا خسته گردد درست	به تندي مجو ايچ رزم از نخست
كه با فرّ و برزست و چنگ پلنگ	ترا پيش رو گيو باشد به جنگ
مبادا كه آيد ترا راي بزم	فراز آور از هر سوي ساز رزم
فرستاده را گفت برکش به راه	نهاد از برنامه بر مهر شاه
به هر منزلي اسپ ديگر بسيج	ز رفتن شب و روز ماساي هيچ
به نزديك آن نامور سرکشان	بيامد فرستاده هم زين نشان
بدو داد پس نامه شهرپار	به نزد فربرز شد نامه دار
ز كار گذشته فراوان براند	فربرز طوس و يلان را بخواند

سواران و گردان آن مرز را	همان نامور گیو و گودرز را
جهان را درختی نو آمد به بار	چو بر خواند آن نامه شهریار
همه شاه را خواندند آفرین	بزرگان و شیران ایران زمین
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش	بیاورد طوس آن گرامی درفش
که آمد سزا را سزاوار جفت	به نزد فریبرز بردند و گفت
همه روزگار تو نوروز باد	همه ساله بخت تو پیروز باد
سواران جنگ آور و لشکری	برفت و ببرد آنک بد نودری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ	به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه	زمین را ببوسید در پیش شاه
بران انجمن طوس را کرد خوار	به دشنام بگشاد لب شهریار
که کم باد نامت ز گردنکشان	ازان پس بدو گفت کای بد نشان
ز گردان نیامد ترا شرم و باک	نترسی همی از جهاندار پاک
برفتی و دادی دل من به غم	نگفتم مرو سوی راه چرم
نژاد سیاوش را کاستی	نخستین به کین من آراستی
کجا هم چنو در زمانه نبود	برادر سر افراز جنگی فرود
چو تو لشکری خواستی روز کار	بکشتی کسی را که در کارزار
نبودت بجز رامش و بزمگاه	و زان پس که رفتی بران رزمگاه
بزبید ترا بند و بیمارستان	ترا جایگه نیست در شارستان
کجا مر ترا رای هشیار نیست	ترا پیش آزادگان کار نیست
نه اندر خور تاج و دیهیم و مل	سزاوار مسامری و بند و غل
ترا داد بر زندگانی امید	نژاد منوچهر و ریش سپید
بد اندیش کردی جدا از برت	و گر نه بفرمودمی تا سرت
همان گوهر بد نگهبان تست	برو جاودان خانه زندان تست

به بند از دلش بیخ شادی بکند	ز پیشش براند و بفرمود بند
درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ	
که هم پهلوان بود و هم پور شاه	فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که پیدا کند با گهر نام را	ازان پس به فرمود رهام را
ز من نزد آن پهلوان بر پیام	بدو گفت رو پیش پیران خرام
همیشه چنین بود پر درد و مهر	بگویش که کردار گردان سپهر
یکی را کند زار و خوار و نژند	یکی را بر آرد به چرخ بلند
شبیخون نه کردار مردان بود	کسی کو بلا جست گرد آن بود
کسی کو گراید به گرز گران	شبیخون نسازند کنداوران
گرت رای جنگست جنگ آوریم	تو گر با درنگی درنگ آوریم
برون رفت و پیغام و نامه ببرد	ز پیش فریبرز رهام گرد
بپرسیدش از نام و ز جایگاه	بیامد طلایه بدیدش براه
هنرمند و بیدار و سنگی منم	بدو گفت رهام جنگی منم
به پیران رسانم بدین رزمگاه	پیام فریبرز کاوس شاه
بیامد سخنها همه یاد کرد	ز پیش طلایه سواری چو گرد
بیامد سوی پهلوان سپاه	که رهام گودرز زان رزمگاه
گشاده دل و تازه روی آورند	بفرمود تا پیش اوی آورند
بترس از نهان بد اندیش اوی	سراینده رهام شد پیش اوی
بپرسید و بر تخت بنشاختش	چو پیران ورا دید بنواختش
پیام فریبرز با او بگفت	بر آورد رهام راز از نهفت
که این جنگ را خرد نتوان شمرد	چنین گفت پیران به رهام گرد
ندیدیم با طوس رای و درنگ	شما را بُد این پیش دستی به جنگ

همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ	به مرز اندر آمد چو گرگ سترگ
بدو نیک این مرز یکسان شمرد	چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
اگر چند با کینه بشتافتند	مکافات این بد کنون یافتند
چنانچون ترا باید از من بخواه	کنون گر تویی پهلوان سپاه
ز لشکر نیاید سواری به جنگ	گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ
بیاری و بر کش صف کارزار	و گر جنگ جویی منم بر کنار
که از مرز توران زمین بگذرید	چو یک مه بدین آرزو بشمرید
ببینید یک سر همه ارز خویش	برانید لشکر سوی مرز خویش
مخواهید زین پس زمان و درنگ	و گرنه به جنگ اندر آرید چنگ
چنانچون بود در خور نام را	یکی خلعت آراست ره‌ام را
بیاورد نامه چنانچون ببرد	بنزد فریبرز ره‌ام گرد
بهر سو بیازید چون شیر چنگ	فریبرز چون یافت روز درنگ
نهاده همه رای دادن گرفت	سر بدرها را گشادن گرفت
ز هر چیز لختی بیپراستند	کشیدند و لشکر بیپراستند

شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان

ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ	چو آمد سر ماه هنگام جنگ
برفتند یک سر سوی رزمگاه	خروشی بر آمد ز هر دو سپاه
همی آسمان اندر آمد ز جای	ز بس ناله بوق و هندی درای
ز گوپال و تیغ و کمان و سنان	هم از یال اسپان و دست و عنان
و گر آسمان بر زمین گشت راست	نو گفتی جهان دام نر اژدهاست
ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر	نبد پشه را روزگار گذر
رد و موبد و مهتر مرز بود	سوی میمنه گیو گودرز بود

سوی میسرہ اشکش تیز چنگ	که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه	درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت	که ما را هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم	جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه	بخندد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیر باران بکردند سخت	چو باد خزانی که ریزد درخت
تو گفתי هوا پر کرگس شدست	زمین از پی پیل پا مس شدست
نبد بر هوا مرغ را جایگاه	ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درفشیدن تیغ الماس گون	به کردار آتش بگرد اندرون
تو گفתי زمین روی زنگی شدست	ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز	بر آمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف	خروشان و بر لب بر آورده کف
ابا نامداران گودرزبان	کزیشان بدی راه سود و زیان
به تیغ و به نیزه بر آویختند	همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت	چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لَهاک و فرشید ورد	کزان لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو	بران گرز داران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران	بران نامداران جوشن روان
چنان شد که کس روی کشور ندید	ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت	نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد	که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه	گریزان بیاید ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه	به چنگ آید آن رزمگاه و بنه

به جنگ فریبرز کاوس شاه	برفتند پس تا به قلب سپاه
شکست اندر آمد به رزم گوان	ز هومان گریزان بشد پهلوان
نبودند گستاخ با رای خویش	بدادند گردنکشان جای خویش
ز گردان ایران نبد کس بیای	یکایک به دشمن سپردند جای
ز پیکارشان دیده‌ها شد بنفش	بماندند بر جای کوس و درفش
ازان کارزار انده آمد به مشت	دلیران به دشمن نمودند پشت
نمود ایچ پیدا رکیب از عنان	نگون گشته کوس و درفش و سنان
فریبرز بر دامن کوه شد	چو دشمن ز هر سو به انبوه شد
بران زندگانی نباید گریست	برفتند ز ایرانیان هرک زیست
ز لشکر بسی نامبردار نیو	همی بود بر جای گودرز و گیو
درفش فریبرز کاوس شاه	چو گودرز کشواد بر قلبگاه
به کردار آتش دلش بر دمید	ندید و یلان سپه را ندید
بر آمد ز گودرزبان رستخیز	عنان کرد پیچان به راه گریز
بسی دیده گرز و گوپال و تیر	بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
بباید بسر بر مرا خاک ریخت	اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
دلیران و کار آزموده مهان	نماند کسی زنده اندر جهان
درنگی تر از مرگ پتیاره نیست	ز مردن مرا و ترا چاره نیست
ترا روی بینند بهتر که پشت	چو پیش آمد این روزگار درشت
نیاریم بر خاک کشواد ننگ	بیچیم زین جایگه سوی جنگ
که بر گوید از گفته باستان	ز دانا تو نشیدی آن داستان
تن کوه را سنگ ماند به مشت	که گر دو برادر نهد پشت پشت
ز دوده ستوده بسی نامور	تو باشی و هفتاد جنگی پسر
و گر کوه باشد ز بن بر کنیم	به خنجر دل دشمنان بشکنیم

چو گودرز بشنید گفتار گیو	بدید آن سر و ترگ بیدار نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش	بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گسته‌م	ابا برته و زنگه یل به هم
بخوردند سوگندهای گران	که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه بر نتابیم روی	گر از گرز خون اندر آید به جوی
و زان جایگه ران بیفشاردند	به رزم اندرون گرز بگذارند
ز هر سو سپه بی‌کران کشته شد	زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر	کز ایدر برو زود بر سان تیر
به سوی فریبرز بر کش عنان	به پیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش	بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ	بیامد به کردار آذر گشسپ
بنزد فریبرز و با او بگفت	که ایدر چه داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی بر گرای	برین کوه سر بر فزون زین میای
اگر تو نیایی مرا ده درفش	سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت	نکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو	که در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه	همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست	نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش	بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان	یکی نیمه بر داشت گرد از میان
بیامد که آرد به نزد سپاه	چو ترکان بدیدند اختر به راه
یکی شیر دل لشکری جنگجوی	همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش	به پیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان که آن اخترست	که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار به چنگ آوریم	جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد	بریشان یکی تیر باران بکرد
سپه یک سر از تیر او دور شد	همی گرگ دژنده را سور شد
بگفتند با گیو و با گسته‌م	سواران که بودند با او به هم
که مان رفت باید به توران سپاه	ربودن از یشان همی تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران	برفتند بسیار نیزه وران
بکشند زیشان فراوان سوار	بیامد ز ره بیژن نامدار
سپاه اندر آمد به گرد درفش	هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند	بران دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز	که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر	نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد به خاک	بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی بر آورد گیو	که ای نامداران و گردان نیو
چنویی نبود اندرین رزمگاه	جوان و سرافراز و فرزند شاه
نبیره جهاندار کاووس پیر	سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش چون ریونیز	به گیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج آن نارسیده جوان	به دشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنیم ازین رزمگاه	شکست اندر آید به ایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار	به ترکان رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز	ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو	سپهد سر افراز پیران نیو
بر آمد بنوی یکی کارزار	ز لشکر بران افسر نامدار

سربخت گردنکشان گشته شد	فراوان ز هر سو سپه کشته شد
به نیزه بریشان یکی حمله برد	بر آویخت چون شیر بهرام گرد
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت	به نوک سنان تاج را بر گرفت
همی دیده از تیرگی خیره گشت	همی بود زان گونه تا تیره گشت
همی بر سر یکدگر کوفتند	چنین هر زمانی بر آشوفتند
بران رزمگه دیگر افکنده بود	ز گودرزیان هشت تن زنده بود
که بودند زیبای دیهیم و گنج	هم از تخمه گیو چون بیست و پنج
سواران و شیران روز نبرد	هم از تخم کاوس هفتاد مرد
سزد گر نیاید کسی در شمار	جز از ریونیز آن سر تاج دار
کجا بختشان اندر آمد بخواب	چو سیصد تن از تخم افراسیاب
کم آمد برین روز در کارزار	ز خویشان پیران چو نهصد سوار
ازان اختر گیتی افروز اوی	همان دست پیران بد و روز اوی
ازان جنگ جستن سر آمد زمان	نبد روز پیکار ایرانیان
همی خستگان خوار بگذاشتند	از آوردگه روی برگاشتند
دمان باره گستمه کشته بود	بدانگه کجا بخت برگشته بود
ابا جوشن و خود برسان مست	پیاده همی رفت نیزه بدست
شب آمد همی روز تاریک شد	چو بیژن بگستمه نزدیک شد
گرامی تر از تو نباشد کسم	بدو گفت هین بر نشین از پسم
چو خورشید شد تیره یکبارگی	نشستند هر دو بران بارگی
گریزان برفتند برگشته کار	همه سوی آن دامن کوهسار
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل	سواران ترکان همه شاد دل
گرازنده و بزم ساز آمدند	به لشکرگه خویش باز آمدند
همی کر شد از ناله کوس گوش	ز گردان ایران بر آمد خروش

بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه

دوان رفت بهرام پیش پدر	که ای پهلوان یلان سر بسر
بدانگه که آن تاج برداشتم	به نیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست	چو گیرند بی‌مایه ترکان بدست
به بهرام بر چند باشد فسوس	جهان پیش چشمش شود آبنوس
نشسته بران چرم نام منست	سپهدار پیران بگیرد بدست
شوم تیز و تازانه باز آورم	اگر چند رنج دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی	که نامم به خاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر	همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال	شوی در دم اختر شوم فال
چنین گفت بهرام جنگی که من	نیم بهتر از دوده و انجمن
بجایی توان مُرد کاید زمان	به کژی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو	فراوان مرا تازیانه‌ست نو
یکی شوشه زر به سیم اندرست	دو شیش ز خوشاب و ز گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر	مرا داد چندان سلیح و کمر
من آن درع و تازانه برداشتم	به توران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاووس شاه	ز زرّ و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار	برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ز ایدر مرو	یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد	که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت	مرا آنک شد نام با ننگ جفت
گر ایدونک تازانه باز آورم	و گر سر ز کوشش به گاز آورم

همان گردش بخت وارونه بود	برو رای یزدان دگر گونه بود
ترا گفت دانا نیاید صواب	هرانگه که بخت اندر آید بخواب
درخشان شده روی گیتی ز ماه	بزد اسپ و آمد بران رزمگاه
بران داغ دل بخت برگشتگان	همی زار بگریست بر کشتگان
شده غرق و خفتان برو چاک چاک	تن ریونیز اندران خون و خاک
که زار ای جوان سوار دلیر	همی زار بگریست بهرام شیر
بزرگان به ایوان تو اندر مفاک	چه تو کشته اکنون چه یک مشت خاک
که بودند افکنده بر پهن دشت	بران کشتگان بر یکایک بگشت
به شمشیر از ایشان به جان رسته بود	ازان نامداران یکی خسته بود
به نالید و پرسید زو نام را	همی باز دانست بهرام را
بر کشتگان خوار افکندهام	بدو گفت کای شیر من زندهام
مرا بر یکی جامه خواب آرزوست	سه روزست تا نان و آب آرزوست
بدل مهربان و بتن خویش اوی	بشد تیز بهرام تا پیش اوی
بدژید پیراهن او را ببست	برو گشت گریان و رخ را بخت
تبه بودن این ز نابستگیست	بدو گفت مندیش کز خستگیست
وزین خستگی زود بهتر شوی	چو بستم کنون سوی لشکر شوی
ز من گم شدست از پی تاج شاه	یکی تازیانه بدین رزمگاه
رسانم بزودی سوی لشکرت	چو آن باز یابم بیایم برت
همی جست تا تازیانه بیافت	و زان جا سوی قلب لشکر شتافت
بر آمیخته خاک بسیار و خون	میان تل کشتگان اندرون
و زان جا خروشیدن اندر گرفت	فرود آمد از باره آن بر گرفت
بجوشید بر سان آذرگشسپ	خروش دم مادیان یافت اسپ
غمی گشت بهرام و از پس برفت	سوی مادیان روی بنهاد تفت

همی شد دمان تا رسید اندروی	ز ترگ و ز خفتان پر از آب روی
چو بگرفت هم در زمان بر نشست	یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی	سوار و تن باره پر خاک و خوی
چنان تنگ دل شد به یکبارگی	که شمشیر زد بر پی بارگی
و زان جایگه تا بدین رزمگاه	پیاده بیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته دید	زمین چون گل و ارغوان کشته دید
همی گفت کاکنون چه سازیم روی	برین دشت بی بارگی راه جوی
ازو سرکشان آگهی یافتند	سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند زان رزمگاه	برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر	ببارید تیر از کمان دلیر
چو تیری یکی در کمان راندی	به پیرامنش کس کجا ماندی
از یشان فراوان بخت و بکشت	پیاده نیچید و نمود پشت
سواران همه بازگشتند ازوی	به نزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید	ز هر سو بسی تیر گرد آورید

کشته شدن بهرام بر دست تژاو

چو لشکر بیامد بر پهلوان	بگفتند با او سراسر گوان
فراوان سخن رفت زان رزمساز	ز پیکار او آشکار او راز
بگفتند کاینست هژبر دلیر	پیاده نگرده خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست	ازان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیرواژن است	که لشکر سراسر بدو روشن است
بروبین چنین گفت پیران که خیز	که بهرام را نیست جای گریز
مگر زنده او را به چنگ آوری	زمانه براساید از داوری

کجا نامدارست و پرخاشخر	ز لشکر کسی را که باید بیر
نبودش بس اندیشه بد گمان	چو بشنید رویین بیامد دمان
نهاده سپر بر سر و چرخ زیر	بر تیر بنشست بهرام شیر
که شد ماه تابنده چون لاژورد	یکی تیر باران برویین بکرد
یلان را همه کند شد پای و دست	چو رویین پیران ز تیرش بخت
پر از درد و تیره روان آمدند	بسستی بر پهلوان آمدند
ز دریا ندیدیم جنگی نهنگ	که هرگز چنین یک پیاده جنگ
بلرزید بر سان برگ درخت	چو بشنید پیران غمی گشت سخت
همی رفت با او بسی رزمساز	نشست از بر باره تند تاز
پیاده چرا ساختی کارزار	بیامد بدو گفت کای نامدار
همانا بپرخاش و سوران بدی	نه تو با سیاوش به توران بدی
نشستن همان مهر پروردن است	مرا با تو نان و نمک خوردن است
بدین شیر مردی و چندین هنر	نباید که با این نژاد و گهر
بسوزد دل مهربان مادرت	ز بالا به خاک اندر آید سرت
به راهی که آید دلت را پسند	بیا تا بسازیم سوگند و بند
چو خویشی بود رای بیشی کنیم	ازان پس یکی با تو خویشی کنیم
نتابی مخور با تنت زینهار	پیاده تو با لشکری نامدار
خردمند و بینا و روشن روان	بدو گفت بهرام کای پهلوان
و گر نه مرا جنگ یکبارگیست	مرا حاجت از تو یکی بارگیست
ندانی که این رای را نیست روی	بدو گفت پیران که ای نامجوی
دلیری و بر خیره تندی مکن	ترا این به آید که گفتم سخن
نهند این چنین ننگ بر خویشتن	بین تا سواران آن انجمن
ز دیهیم داران و کنداوران	که چندین تن از تخمه مهتران

ز پیکار تو کشته و خسته شد	چنین رزم ناگاه پیوسته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون	مگر آنک جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی رنج افراسیاب	که گردد سرش زین سخن پر شتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان	بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت این و بر گشت و شد باز جای	دلش پر ز کین و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو	سواری که بودیش با شیر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت	که بهرام را از یلان نیست جفت
به مهرش بدادم بسی پند خوب	نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه	همی راه جوید به ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو	که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده به چنگ آرمش	سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بیامد شتابان بدان رزمگاه	کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست	یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار	پیاده یکی مرد و چندین سوار
به ایران گرازید خواهی همی	سرت بر فرازید خواهی همی
سران را سپردی سر اندر زمان	گه آمد که بر تو سر آید زمان
پس آنکه بفرمود کاندر نهید	به تیر و به گرز و به ژوپین دهید
برو انجمن شد یکی لشکری	هرانکس که بود از دلیران سری
کمان را به زه کرد بهرام گرد	به تیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت	چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ	همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش برین گونه پیوسته شد	بتیرش دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو	پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر کتف او	که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار	فرو ماند از رزم و بر گشت کار
تژاو ستمگاره را دل بسوخت	به کردار آتش رخس برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم	بجوش آمدش در جگر خون گرم

کشتن گیو تژاو را به کین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت	دل گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای رهنمای	برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست	نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد	بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد
بدیدار بهرامشان بد نیاز	همی خسته و کشته جستند باز
همه دشت پر خسته و کشته بود	جهانی به خون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند	پر از آب و خون دیده بشتافتند
به خاک و به خون اندر افکنده خوار	فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او	پر از خون دو تن دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم	تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی	مرا چون بیوشی به تابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو	ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست	که با من بدش روزگاری نشست
همه نامداران و گردان چین	بجستند با من به آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست	نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد	ببارید گیو از مژه آب زرد
به دادار دارنده سوگند خورد	به روز سپید و شب لاژورد

مگر کین بهرام باز آورم	که جز ترگ رومی نبیند سرم
یکی تیغ هندی گرفته بدست	پر از درد و پر کین بزین بر نشست
تژاو از طلایه بر آمد براه	بدانگه که شد روی گیتی سیاه
عنان را بیچید و دم در کشید	چو از دور گیو دلیرش بدید
ز گردان و گردنکشان دور گشت	چو دانست کز لشکر اندر گذشت
میان تژاو اندر آمد به بند	سوی او بیفگند پیچان کمند
پس آسانش از پشت زین در ربود	بران اندر آورد و بر گشت زود
فرود آمد و دست کردش به بند	به خاک اندر افگند خوار و نژند
پس اندر همی برد چون بیهشان	نشست از بر اسپ و او را کشان
که با من نماند ای دلیر ایچ تاو	چنین گفت با او بخواهش تژاو
شب تیره دوزخ نمودی به من	چه کردم کزین بی‌شمار انجمن
بدو گفت کین جای گفتار نیست	بزد بر سرش تازیانه دویست
که در باغ کین تازه کشتی درخت	ندانی همی ای بد شور بخت
تنش خون خورد بار او سر بود	که بالاش با چرخ همبر بود
ببینی کنون زخم کام نهنگ	شکار تو بهرام باید به جنگ
که تو چون عقابی و من چون چکاو	چنین گفت با گیو جنگی تژاو
نه او را بدست من آمد زمان	ز بهرام بر بد نبردم گمان
ورا کشته بودند بر دشت کین	که من چون رسیدم سواران چین
ز دردش دل گیو پیچان شدست	بران بد که بهرام بی‌جان شدست
به پیش جگر خسته بهرام شیر	کشانش بیاورد گیو دلیر
مکافات سازم جفا را جفا	بدو گفت کاینک سر بی‌وفا
که چندان زمان دیدم از روزگار	سپاس از جهان آفرین کردگار
بپردازم اکنون من از پیش تو	که تیره روان بداندیش تو

همی خواست از کشتن خویش تاو	همی کرد خواهش بریشان تژاو
سر من به خنجر بریدن چه سود	همی گفت ار ایدونک این کار بود
پرستش کنم گوریان ترا	یکی بنده باشم روان ترا
که ای نامور نامدار دلیر	چنین گفت با گیو بهرام شیر
همان روز مرگش نباید چشید	گر ایدونک از وی بمن بد رسید
بمان تا کند در جهان یاد من	سر پر گناهش روان داد من
تژاو جفا پیشه را بسته دید	برادر چو بهرام را خسته دید
بریدش سر از تن بسان چکاو	خروشید و بگرفت ریش تژاو
روانش ز غم آتشی بر فروخت	دل گیو زان پس بریشان بسوخت
که دید این شگفت آشکار و نهان	خروشی بر آورد کاندز جهان
برادر بود گر کسی خویش من	که گر من کشم ور کشی پیش من
جهان را چنین است ساز و نهاد	بگفت این و بهرام یل جان بداد
نخستین بیاید به خون دست شست	عنان بزرگی هر آن کو بجست
بگرد جهان تا توانی مگرد	اگر خود کشد گر کشندش به درد
به بیژن سپرد آنگهی بر نشست	خروشان بر اسپ تژاوش بیست
به نزدیک ایران دلش پر ز تاو	بیاوردش از جایگاه تژاو
به کردار ایوان یکی دخمه کرد	چو شد دور زان جایگاه نبرد
تنش را بپوشید چینی حریر	بیا کند مغزش به مشک و عبیر
بخوابید و آویخت بر سرش تاج	بر آیین شاهانش بر تخت عاج
تو گفתי که بهرام هرگز نبود	سر دخمه کردند سرخ و کبود
ز بهرام و ز گردش روزگار	شد آن لشکر نامور سوگوار

بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو

بر آمد سر تاج روز سپید	چو برزد سر از کوه تابنده شید
همی هر کسی داستانشا زدند	سپاه پراکنده گرد آمدند
سر بخت سالار برگشته شد	که چندین ز ایرانیان کشته شد
سپه را کنون نیست جای درنگ	چنین چیره شد دست ترکان به جنگ
بینیم تا بر چه گردد زمان	بر شاه باید شدن بی‌گمان
مرا و ترا جای آهنگ نیست	اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
بشد کشته و زنده خسته جگر	پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر
بسازد یکی لشکر نامدار	اگر جنگ فرمان دهد شهریار
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ	بیایم و دلها پر از کین و جنگ
همه دل پر از خون و جان پر گداز	برین رای زان مرز گشتند باز
زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد	برادر ز خون برادر به درد
روانشان ازان کشتگان پر درود	برفتند يك سر سوی کاسه‌رود
کسی را ندید اندران جایگاه	طلایه بیامد به پیش سپاه
کز ایرانیان گشت گیتی تهی	بپیران فرستاد زود آگهی
بهر سو فرستاد کار آگهان	چو بشنید پیران هم اندر زمان
سپهد روان را ز انده بشست	چو برگشتن مهتران شد درست
همی گشت بر گرد آن رزمگاه	بیامد بشبگیر خود با سپاه
سراپرده و خیمه بد همچو باغ	همه کوه و هم دشت و هامون و راغ
ز کار جهان مانده اندر شگفت	بلشکر ببخشید و خود بر گرفت
گهی شاد دارد گهی با نهیب	که روزی فرازست و روزی نشیب
همی بگذرانیم روزی بروز	همان به که با جام مانیم روز

بدان آگهی نزد افراسیاب	هیونی برافگند هنگام خواب
سپهد بدن آگهی شاد شد	ز تیمار و درد دل آزاد شد
همه لشکرش گشته روشن روان	بیستند آیین ره پهلوان
همه جامه زینت آویختند	درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه	سپهد پذیره شدش با سپاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت	که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب	همی بر شد آواز چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای	که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب	که گر بر شماری بگیرد شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار	ز زرّین کمرهای گوهر نگار
از اسپان تازی به زرّین ستام	ز شمشیر هندی به زرّین نیام
یکی تخت پر مایه از عاج و ساج	ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام	پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
به نزدیک پیران فرستاد چیز	ازان پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند کار آگهان	بهر جای بفرست گرد جهان
که کی خسرو امروز با خواستست	بداد و دهش گیتی آراستست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه	چو شد گرد ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو	زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان	تو ایمن بخسپی بییچد روان
پذیرفت پیران همه پند او	که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران و آن انجمن	نهادند سر سوی راه ختن
بپای آمد این داستان فرود	کنون رزم کاموس باید سرود

